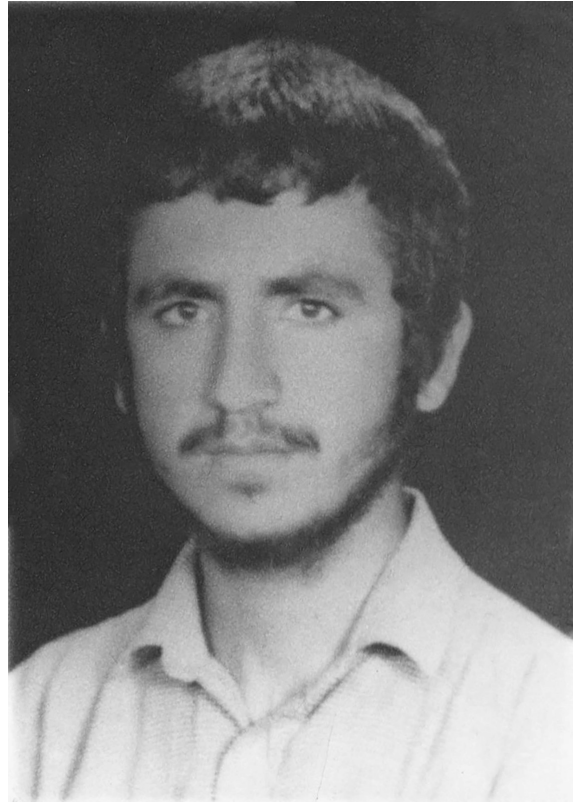


شهید علی آشنا زارع



 **از کتابخانه ملی**
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نام پدر	محمد
تاریخ تولد	۱۳۴۰/۰۴/۱۲
محل تولد	بوشهر - دشتی
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۲/۲۰
محل شهادت	خرمشهر
مسئولیت	معاون دسته
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	روستای چاووشی

زندگینامه

شهید علی آشنا زارع سال ۱۳۴۰ در روستای چاووشی میان خانواده‌ای مذهبی و زحمتکش چشم به جهان گشود تحصیلات خود را تا سوم راهنمایی در زادگاهش به انجام رسانید، سپس برای ادامه تحصیل خود به بوشهر رفت از لحاظ اخلاقی فردی خوش خلق و مونس هم سن و سال‌های خود بود محیط خانوادگی او چنان بود که وی را فردی کوشا در امور اجتماعی به بار می آورد. در محیط مدرسه نیز او یار باوفای همکلاسی هایش بود.

قبل از پیروزی انقلاب او نیز همچون میلیون‌ها جوان پر شور ایرانی در بیشتر راهپیمایی‌ها و اجتماعات مذهبی شرکت داشت پس از پیروزی انقلاب نیز فردی دلسوز برای انقلاب و کشور اسلامی ایران بود با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران اسلامی از آنجا که نمی توانست در برابر این تجاوز وحشیانه بی تفاوت بماند مدرسه را رها کرده پس از طی دوره آموزشی عازم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل گشت و در جبهه‌های مختلف به محاربه با بعثیون کافر پرداخت.

وی یک بار در جبهه کرخه کور مورد اصابت گلوله های مزدوران بعثی قرار گرفت و از ناحیه شکم زخمی شد و در بیمارستان بستری گردید. پس از بهبود دوباره راهی جبهه شد، پس از مدتی که مشغول فداکاری بود در حمله بیت المقدس، در جبهه شلمچه خون پاکش را نثار پیروزی اسلام کرد و به ملکوت اعلا پیوست در این اواخر وقتی صحبت از جنگ می شد طوری حرف می زد که انگار می خواست از وعده ملاقات خود با خدایش پرده بردارد و سخنی بجاست اگر بگوئیم که افرادی را که از جانب خدا دعوت به دیدار با خالق خود می شوند لحظه ای درنگ را جایز ندانسته و راهی دیار جاودانه خود می شوند.

آری شهدایی که می روند کاری حسینی کرده اند و کسانی که می مانند باید کاری زینبی کرده و رسالت رسانیدن پیام خون شهیدان را به جامعه و منعکس نمودن هدف آنان از گام نهادن در این راه به عهده بگیرند. تا افرادی که مایل به ادامه راه این شهیدان هستند با شهادت درخت اسلام بارور شده و زمینه ای فراهم آید که افراد مومن و فداکار در راه مبارزه با ظلم و فساد و زدودن غبار بدسرشتیها در جامعه بشری تاثیر بگذارند و با این کار خود روح این شهیدان را خشنود سازند. به امید پیروزی هر چه سریعتر اسلام بر کفر و نفاق.

وصیت نامه

«بسمه تعالی»

«و لئن متم او قتلتم لا لی الله تحشرون»

اگر در راه خدا بمیرید و یا کشته شوید غم مدارید که به رحمت ایزدی پیوسته اید و به سوی خدا محشور خواهید شد.

پاسدارم و هرگز نکم پشت به میدان

گر سر برود من نروم از سر پیمان

گشوده چهره خدا، پیش آشنای خدا

مرا هوای بهشت است و قرب و رضای خدا

سلام بر پیامبر بزرگ اسلام و سلام بر حضرت حسین (ع) که راه شهادت به شهیدان آموخت و سلام بر شهیدان ایران که راه شهادت را به من آموختند و سلام بر مهدی امام زمان و نائب بر حقش امام امت خمینی که راه نه شرقی و نه غربی را به ما آموخت و سلام بر برادران روحانی و طلاب مسئول این پیامبران عصرمان که بهر سو پیام شهیدان را به مستضعفان جهان می رسانند و درود بر ملت شهید پرور ایران و سلام بر مستضعفان جهان.

سلام بر پدر و مادر مهربانم و سلام بر برادرانم و خواهرانم و سلام بر تمام دوستان و خویشان و سلام بر رزمندگان بی باک و حماسه آفرین درود خدا بر اینها.

ای دوستان من وظیفه شرعی دانستم که با ایمانی که به خدا و روز قیامت داشتم پا به عرصه جهاد گذاشته و در راه خدا جهاد کنم که شاید خدا یاریمان کرد و توانسته باشم از گناهان پاک شوم و به عهد خودمان عمل کرده باشیم و در راه خدا کشته شویم. ولی آیا کشته شدن من را می توان شهادت نامید. خدایا من ناامید نیستم و من در خود هیچ لیاقت شهادت نمی بینم ولی می دانم که تو توبه پذیر هستی برادران و دوستان همراهم، شهادت یک انتخاب است انتخابی آگاهانه و مشتاقانه و حرکت عاشق است به سوی معشوق که نصیب هر کسی نمی شود شما باید خود شهید شوید تا فرزندان شهادت طلب به بار آورید. بر شهید گریه نکنید راه شهید را ادامه دهید.

ای خدا از تو می خواهم مرا با شهیدان کربلا و شهیدان ایران محشور گردانی. پدر و مادرم حتماً ناراحت نیستید که من شهید شده ام. زیرا خداوند فرموده: «من عشقنی عشقته و من عشقته قتله و من قتله فنادیته». هر کس عاشقم شد عاشقش می شوم و هر کس عاشقش شدم او را می کشم و هر کس را من کشتم خودم خونبهایش هستم.

خواهران و برادرانم هیچ غمی ندارد ای فرزندان برادران و خواهرانم از شما خداحافظی می کنم و امیدوارم شما مثل یک فردی صد در صد اسلامی و مجاهد راه خدا باشید. ای خویشان سلام گرم من به شما و شما مرا حلال کنید. ای دوستانم و همکلاسیهایم امیدوارم که شما در سنگر دوم اجازه خودنمایی به منافقین ندهید و پوزه آنان را به خاک بمالید و مدارس را مهد حزب الله کنید.

مادر جان بگو تا یک ماه برای من روزه بگیرند و از تو می خواهم مرا حلال کنید پدر و برادرانم و خواهرانم و

دوستانم و خویشانم از تمام شما می خواهم مرا حلال کنید و این شعار هرگز یادتان نرود (مرگ بر آمریکا) (نه شرقی و نه غربی جمهوری اسلامی)،(حزب الله می میرد سازش نمی پذیرد:

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار)

خدمتگذار این ملت:

علی آشنا زارع

۲۱/۱/۶۱

خاطرات

«اوصاف شهید در گفتار مادر»

علی فرزند آخر من بود. بچه بسیار محبوب و ساکت و با اخلاق و خوش رفتاری بود، به امور معنوی به خصوص برای امر به معروف و نهی از منکر اهمیت خاصی قائل بود.

علی دوران دبستان و راهنمایی را در روستای چاووشی گذراند و دوران متوسطه را در هنرستان حاج جاسم بوشهری در بوشهر دنبال کرد.

به خاطرم دارم بارها به من می گفت: که اگر برای من احیاناً اتفاقی روی داد نکند که گریه و بی تابی کنی، چون من در این راه، برای رضای خدا پا نهاده‌ام. اوایلی که شهید شده بود در خواب دیدم بیرون از روستا در کنار باغی، روی تختی دراز کشیده ام و عکس علی را بالای سرم نهاده ام. شهید گفت شما برای چه اینقدر ناراحتی می کنید من به شما عکس دادم که بی تابی نکنید. در درس زبان مهارت خاصی داشت و آقای رضوی دشتی به ایشان پیشنهاد کرده بودند که بخاطر ادامه درس زبان به تهران برود و در آنجا ادامه تحصیل دهند.

«اعزام مجدد به جبهه و محاصره شدن»

در هنگام اعزام دومش به اهواز مریض شده بود شبها از درد به خودش می پیچید با این حال روزها می رفت و بچه های محل را ارشاد می کرد تا به جبهه بروند به علی می گفتم شما مریض هستید اینقدر به خودتان فشار وارد نکنید و قبول نمی کرد و می گفت: اگر من دو نفر را روانه جبهه کنم خیلی کمک کرده‌ام. زمانی که مجروح شد من در خط عملیاتی بستان و در تنگه‌ی جزابه بودم.

فرماندهی داشتیم بنام برادر زمانی، که واقعاً جرأت و توان خاصی داشت، می توان گفت چمران دیگری بود. هر کسی که با ایشان کار می کرد او شرط می بست که ۶ ماه باید در جبهه بماند همه هم قبول می کردند. عملیاتی در ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۰ انجام شد و ۹ بار از سوی عراقی ها به ما حمله کردند. اول نیروهای پیاده عراقی که به فرماندهی خود صدام بود حمله کردند.

اکثر نیروهای دشمن سودانی بودند و انگلیسی صحبت می کردند. ما دو گروهان بودیم تقریباً ۳۰۰ الی ۴۰۰ نفری می شدیم. بعد از زخمی شدن برادر زمانی من برگشتم عقب، بچه ها که علی هم در میان آنها بود حدود یازده روز در محاصره عراق بودند و ایشان و دیگر دوستان از آن محاصره به صورت معجزه آسیا توانستند فرار کنند. وقتی آمد وضعیت ظاهریش بسیار خراب بود و تمام لباسهایش پاره شده بود.

«مدار با اسیر»

خاطرم است هنگام عملیات فتح المبین در یکی از تپه های منطقه در سایت ۵، علی آشنا چندین اسیر گرفته بود یکی از آنها مدام از دست علی فرار می کرد. حدود سه بار از دست علی فرار کرد و علی باز او را گرفت. بچه ها خطاب به علی می گفتند: علی خوب، وقتی می بینی دارد فرار می کند، او را بزن. علی قبول نکرد و در نهایت با

نه قنفاق سلاحش به او ضربه ای زد و او را همراه دیگر اسرا به عقب برد.

«مجروحیت در عملیات فتح المبین»

در عملیات فتح المبین علی احمدی پور فرمانده گروهان بود و رضا هاشمی معاون ایشان علی مجروح شده بود در اثر بعضی مسائل بین من و علی ناراحتی پیش آمده بود به همین دلیل ایشان من را به عنوان حمل مجروح انتخاب کردند. من قبول کردم و با کنایه گفتم: اگر حمل اسیر هم به من بدهی قبول می کنم.

با توجه به جراحت علی و حجم زیاد آتش دشمن و نبود سلاح و مهمات این احتمال به وجود آمده بود که خط را از ما بگیرند. بچه ها با این وضعیت خط را در دست گرفتند و بدون فرمانده کار را دنبال کردیم بچه ها را راهنمایی می کردیم که چه کاری انجام داده و چه اموری انجام ندهند. خاطرم است که دشنه ای از قدیم داشتم که در زمان قبل از انقلاب در کوچه ها با آن نگهبانی می دادم. آن را به بچه ها می دادم که با آن گودالی بکنند و خودشان را تا حدودی مخفی کنند. وقتی که کانال در دست ما افتاد بچه ها را در کانال هدایت کردم. ناگهان متوجه جوان جهاده ساله ای شدم که ژ - ۳ روی بچه ها گرفته و فکر می کرد بچه ها عراقی هستند سریع به سمت او دویدم و سلاح را گرفتم تا حدودی او را نسبت به اوضاع آشنا کردم و بعد دوباره سلاح را پس دادم. به هر حال عملیات تمام شد و تقریباً موفقیت آمیز بود و توانسته بودیم تا حدودی سدی در مقابل دشمن ایجاد کنیم و نهایتاً ما را به عقب بر گردانید.

«گردان امام حسین (ع)»

حدود دو روزی بود که به بوشهر آمده بودم، یک سری به بسیج زدم. به من پیشنهاد کردند که اعزام داریم می توانی شرکت کنی. من که تازه از ناحیه آمده بودم گفتم: بابا من تازه آمده ام لااقل بگذارید ده روزی بگذرد بعد من را بفرستید در ضمن اگر خبری از عملیات شود بچه ها من را خبر می کنند. آن موقع هر جور که شود خودم را به آنجا می رسانم. همان روزها چند شهید آورده بودند. من هم در مراسم آن ها شرکت داشتم. علی آشنا آنجا من را گرفت و گفت: بسیج ثبت نام می کند و ادامه داد که برویم ثبت نام کنیم تازه سه روز بود که برگشته بودیم. آن قدر من را سوال پیچ کرد که پذیرفتم سریع رفت بسیج، اسم هر دوی ما را نوشت. اصرار داشت که این دفعه عمویمان خبردار شود.

روز اعزام فرا رسید عمویم توی گوش ما دعایی خواند و ما را روانه کرد. ابتدا به شیراز رفتیم بعد با هواپیما ما را به امیدیه منتقل کردند و از آنجا با قطار به دشت عباس در تیپ شهید آیت الله دستغیب بردند. اعلام کردند کدام گروهان آماده است. گروهان ما که از بچه های بوشهر بودند اعلام آمادگی کرد. اول فکر می کردیم برای عملیات اعلام آمادگی کرده ایم ولی تعدادی چادر به ما دادند و گفتند باید اینجا بمانید. خیلی از بچه ها ناراحت شدند از روستای ما شش نفر بودیم. من و محمد چاهشوری، علی آشنا و مرتضی یقوی و شهریار مقاتلی و پسر خاله ام.

جناب غضنفر جمیری فرمانده گردان بود و بهرام پور علی فرمانده گروهان بودند. خالو (حاج اسماعیل ماهینی) جانشین ایشان بودند. در آنجا تعدادی از بچه ها سیگار می کشیدند. فرمانده (جمیری) با علی آشنا که اصلاً سیگار نمی کشید درگیر شد. فکر می کرد که ایشان سیگار می کشد و بی انضباطی می کند. در حالیکه این طور نبود.

بعد از مدتی که در دشت عباس بودیم به اهواز برگشتیم و در مدرسه ای مستقر شدیم. آنجا فرماندهی با علی آشنا

بحثش شد. واقعاً فکر می‌کرد که علی فردی بی‌انضباط است. من دیگر نتوانستم تحمل کنم رفتم پیش آقای جمیری که خالو به پشتمانی من بلند شد و گفت علی بچه بسیار خوبی است.

هر وقت به جبهه می‌آید چند تا از بچه‌ها را با خودش می‌آورد. حدود پنج، شش روزی گذشت که ما را آوردند پشت نورد اهواز و حدود سه روزی هم در آنجا بودیم بعد رفتیم به جاده اهواز - خرمشهر و در گردان امام حسین (ع) مستقر شدیم. از تعداد شش نفری که از روستای خودمان آمده بودیم علی به بچه‌ها می‌گفت: از ما شش نفر سه نفر شهید می‌شوند و سه نفر دیگر مجروح خواهند شد و ادامه داد من و یقوی و احمد یا محمد چاهشوری شهید می‌شویم و سه نفر دیگر مجروح می‌شوند.

«حرکت به سوی خط مرزی و درگیری با دشمن»

ساعت ۱۲ بود که ما را به خط مرزی حرکت دادند ما می‌بایستی ۵۰۰ متر وارد خاک عراق می‌شدیم و دور می‌زدیم و بر می‌گشتیم اکثر افراد هم مجهز به اسلحه ضد زره بودند. من خودم آرپی‌جی زن بودم. از آنجا که عراقی‌ها اصلاً در مقابل ما واکنشی نشان ندادند و فرار می‌کردند ما حدود ۷ کیلومتر در خاک عراق پیش رفتیم، تا به گروهانی از بچه‌های خودمان رسیدیم.

البته ابتدا معلوم نبود که آنها خودی هستند یا نه. تا حدودی هم بین ما و آنها درگیری ایجاد شد و دو زخمی دادیم. پیش خالو رفتم و گفتم این گروهان به صورت جمع می‌آید و از آنجا که احتمال دارد از نیروهای خودی باشند بگذارید بیایند جلوتر، اگر دشمن باشند، با توجه اینکه گروهی می‌آیند می‌توان آنها را به راحتی ریشه کرد. جلوتر آمدند معلوم شد نیروهای خودی هستند که گم شده‌اند به دستور خالو برگشتیم اما حین برگشت از علی خبری نبود. سراغ او را از بچه‌ها گرفتم می‌گفتند: علی رفت از خاکریز برای شما گلوله آرپی‌جی بیاورد تیر خورد و شهید شد. من هم مجروح شده بودم.

تیربارچی ما زمین گیر شده بود اما من فکر می‌کردم زخمی شده، رفتم سراغ او تا کمکش کنم. به من گفت: فلانی من زخمی نیستم و سالم هستم. حجم آتش در آن قسمت بسیار زیاد بود. گفتم خوب اول تو به صورت زیگزاک حرکت کن و برو، بعد من می‌آیم. ایشان رفت. من هم به صورت زیگزاک حرکت کردم در نزدیکی خاکریزی تیری به پایم خورد و پایم شکست. یک شال گردن داشتم آن را در آوردم و با بند گفتم به پایم بستم تا جلوی خونریزی را بگیرد در آن حال و وضعیت سراغ علی را می‌گرفتم و می‌گفتم اگر از او خبری شد به من بگویید.

اکثر خمپاره‌هایی که به سمت ما می‌خورد از نیروهای خودی بود که به اشتباه به سمت ما می‌آمد تا با بی‌سیم به عقب خبر دادیم و آنها گرا را عوض کردند و حجم آتش تا حدودی خوابید چنان‌که گیر افتاده بودیم که حتی آمبولانس نمی‌توانست وارد منطقه شود.

ساعت ۳۰/۱۱ بود که نفربر برای حمل زخمی‌ها آمد. اول می‌خواستند که من را ببرند ولی چون وضعیت من زیاد حاد نبود قبول نکردم و گفتم: اول بچه‌هایی را که وضعیت خوبی ندارند ببرید تا بار چهارم که نفربر آمد من را به عقب بردند. خیلی زخمی جمع شده بود شاید از یک گردان صد نفر باقی مانده بود و اکثر ضربه‌هایی که خورده بودیم از منافقین بود.

چون واقعاً گردان خوبی داشتیم. شاید به جرأت بتوان گفت با این گردان می‌توانستیم به راحتی یک لشکر از عراقی‌ها را از پا در بیاوریم. وقتی به عقب آمدیم آمبولانس‌هایی برای حمل مجروحان آمده بودند. باز من اصرار

داشتم تا اول زخمی های دیگر را ببرند.

در آن اوضاع یک جیب ایستاد یکی از فرماندهان لشکر در آن بود. وقتی من را با آن وضعیت دید به سربازش اشاره کرد که من را به عقب ببرد و تأکید کرد که کوچکترین تگانی نخورم. وقتی سرباز به پیش من آمد به او گفتم: حالا که می خواهی زحمت بکشی، اول این مجروح را که در کنار من است سوار کن بعد من را. به هر حال ما را به بیمارستان صحرایی که از چادر درست شده بود بردند. در آنجا پای من را آتل بستند و با اتوبوس های مخصوص حمل مجروح به پشت رودخانه به بیمارستان بردند.

روایت هم‌رزم شهید (عبدالاعلی مجدی)

اولین اعزام ایشان که با گروه شهید چمران بود در اهواز مریض شد و مجبور شد برگردد. دو بار دیگر با هم رفتیم برای بار چهارم ایشان زخمی شد. اهواز، پیش ایشان رفتم که وی را از اهواز به مشهد انتقال دادند و بعد به بوشهر آمد. بعد به اتفاق هم به عملیات فتح المبین رفتیم و پشت سر آن، ایشان به عملیات بیت المقدس رفتند و در همان عملیات شهید شدند و اکثر هم ولایتی های ما هم در همین عملیات شهید شدند.

یادم است قبل از اعزام آخرش عکسی به من داد و گفت: این آخرین اعزام من خواهد بود و این بار حتماً شهید می شوم با توجه به این که پدرم (مرحوم حجت الاسلام والمسلمین مجدی عموی شهید) اصرار داشت که علی خسته است چون دو سه روز بود که آمده بود، بماند و چند روزی استراحت کند و بعد برود، به همین خاطر همان شب خانه ما نماند. صبح برای بدرقه ایشان به بسیج رفتم. همراه ایشان احمد (برادرش) هم بود. باز بعد از خداحافظی به من گفت: این وداع آخر است.

«خوابی که زیبا تعبیر گردید»

در عملیات فتح المبین با هم بودیم یک شب خواب دیدم با بچه هایی که در سنگر با هم هستیم، جلوی نهری ایستاده ایم آن سمت نهر، دشتی سر سبز بود و تعدادی از دوستان ما که اکثر آنها شهید شده بودند ایستاده اند. در ضمن هیچ وسیله ای نبود که ما خودمان را به آن سمت پیش دوستانمان برسانیم.

در این بین چند تا از بچه ها خودشان را به آب زدند و به آنها رسیدند. من و چند نفر دیگر باقی ماندیم. علی و چند نفر دیگر تا وسط راه رفتند. وقتی این خواب را برای علی تعریف کردم، ایشان این تعبیر خواب را گفتند: من شهید می شوم و شما می مانید. راست می گفت اکثر بچه هایی که در آن سمت نهر بودند شهید شده بودند و چند روزی بعد از عملیات فتح المبین که هنوز جسد شهدا روی زمین بود وقتی چهره آنها را می دیدم اکثراً کسانی بودند که از نهر گذشتند و به شهدایی که در دشت ایستاده بودند ملحق شدند.

روزی هم که با هم خداحافظی می کردیم گفت: دیگر بر نمی گردم. من می گفتم: نه، انشاءالله بر می گردی و دوباره با هم می رویم. ایشان در جواب گفت: نه، تعبیر خواب شما این است که این اعزام آخرین اعزام است. واقعا آرزویش شهادت بود و به آن هم رسید.

روز اولی که برای اولین بار با شهید اعزام شدیم به مدرسه ای در اهواز رفتیم. بچه‌های آنجا چمران بودند. ایشان مریض شد. این سری ما به صورت مخفی رفتیم. شب بالای پشت بام خوابیدیم و صبح زود هم رفتیم بسیج، تا ساعت ده از روبروی بازرگانی با مینی بوس ما را اعزام کردند.

یادم است فرهاد حیدری، شهید اسماعیل کمان و حاج اسماعیل ماهینی هم بودند. بعد از ظهر به اهواز رسیدیم. یک مرتبه ایشان مریض شد. رنگ او زرد شد و میل به غذا نداشت چهار، ۵ بار ایشان را به دکتر بردیم ولی کسی درد ایشان را تشخیص نمی داد. مجبور شدیم به بوشهر انتقالش دهیم. یک آمبولانس می خواست به بوشهر برود علی را هم با خودش برد. ایشان به من گفت: ما برای اولین بار با هم آمدیم تو ماندی ولی من برگشتم. ببینم خواست خدا و مصلحت چه باشد.

مادرم تعریف می کرد در حیاط داشتیم جارو می کردم که درب حیاط را زدند. درب را باز کردم دیدم علی است.

گفتم: پس برگشتی. چرا زنگت زرد شده؟ پس عبدالاعلی کجاست؟

علی گفت: من مریض شدم مجبور شدم برگردم. بعد کنار مادر بزرگش که در حال چاق کردن قلیان بود نشست.

به مادرم گفت: چای نداری. گفت: اتفاقاً تازه چای آماده کرده ام. برو آشپزخانه یک استکان برای خودت و یکی برای من بیاور. ایشان رفته بود در آشپزخانه چای ها را خورده بود. بعد پیش مادرم آمد. مادرم به علی می گوید پس چای من کو.

علی می گوید: چای تمام شده. مادرم نگاهی به او می کند و می گوید رنگت برگشته، حالت خوب نیست؟

شهید می گوید: بله خوب هستم و می خواهم برگردم. در اهواز به ما چای نامرغوب می دادند ما نمی خوردیم. از آنجا که علی عادت زیادی به چای خوردن داشت حالش بد می شود و با خوردن چای حالش خوب می شد.

اکثر مواقع با هم بودیم. زمانی که قبل از انقلاب در کوچه نگهبانی می دادیم. باز در جبهه با هم بودیم. همیشه برای خواب یک پتو زیر سرمان می گذاشتیم و یک پتو روی خودمان می کشیدیم. بارها به من می گفت: جدایی برای ما معنا ندارد و ما همیشه با هم هستیم.



سازمان جامع سوادداری و دوزخترشمید استان بوشهر